

مجموعه منتخب شعر و دلنوشته

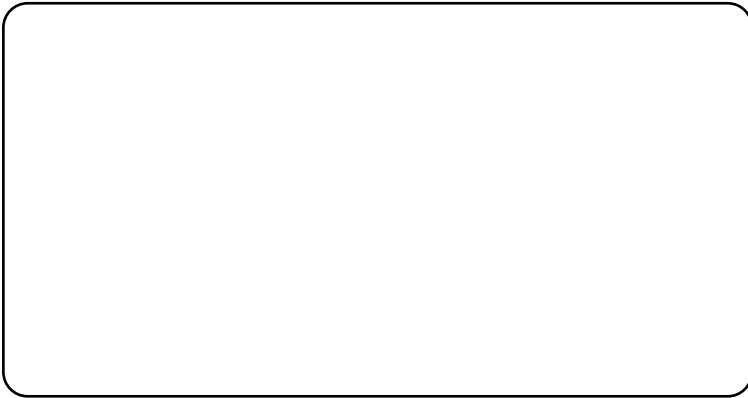
گرایش مستانه

سید محمد حسین میران



انتشارات اودیسه

۱۳۹۸



ISBN:978-622-6180-36-8



شناسنامه کتاب:

نام کتاب: مجموعه منتخب شعر و دلنوشته گردش مستانه
پدیدآور: سیدمحمدحسین میران
طراح جلد: سارا فیروزی
ویراستار ادبی: ام البنین ذوالفقاری
صفحه آرایی: شهرام فیروزی
شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه
نوبت چاپ: اول - ۱۳۹۸
ناشر: اودیسه (www.odyse.ir)
چاپخانه: فیروز چاپ
صحافی: گاندی
قیمت: ۸۰۰۰ تومان



انتشارات اودیسه

۹۷۸-۶۲۲-۶۱۸۰-۳۶-۸

شابک:

حق چاپ محفوظ است.

مرکز پخش: آمل، پخش کتاب اودیسه (فیروزی ۰۹۱۱۱۲۷۵۲۲۷-۰۱۴۱-۰۱۱۴۳۲۲۰)

فهرست

<u>صفحه</u>	<u>عنوان</u>
۷.....	تقدیم به.....
۹.....	پیش گفتار:.....
۱۱.....	« گل نیلوفر ».....
۱۳.....	« گل های گران ».....
۱۴.....	« مدفن سرد ».....
۱۵.....	« یادگاری ».....
۱۶.....	« کشتی نجات ».....
۱۷.....	« دریای بی کران ».....
۱۸.....	« کوچه فرعی ».....
۱۹.....	« آسمان و من ».....
۲۰.....	« پاییز ».....
۲۱.....	« کاش امشب یلدا بود یلدا ی بی پایان ».....
۲۳.....	« چشم به راه ».....
۲۴.....	« نقاب ».....
۲۵.....	« ذکر ».....
۲۶.....	« دهخدا ».....
۲۷.....	« پرنده کوچک ».....
۲۷.....	« چه بهتر!...برود!».....

- ۲۹..... « ملخ ها »
- ۳۰..... « رباعی قدیس عشق ۱ »
- ۳۱..... « رباعی قدیس عشق ۲ »
- ۳۲..... « مرهم »
- ۳۳..... « امضا »
- ۳۴..... « پاییز »
- ۳۴..... « شکست شیرین »
- ۳۵..... « آغوش »
- ۳۶..... « تنهایی »
- ۳۷..... « چکاوک »
- ۳۸..... « باران »
- ۳۹..... « دختر دریا »
- ۴۰..... « فال عشق »
- ۴۱..... « جادوی پرسه »
- ۴۲..... « یادم تو را فراموش »
- ۴۴..... « نیاز »
- ۴۵..... « بیوگرافی سعید محمدی »
- ۴۶..... « شرح عشق »
- ۴۸..... « پرتگاه چشمانت »
- ۴۹..... « حماقت محض »
- ۴۹..... « شب های دلتنگی »
- ۵۰..... « من غمگین »

- ۵۱..... «تقدیم به حق پرستان جامعه و جهان اسلام»
- ۵۳..... «سردار نام آور»
- ۵۶..... «رباعی دیوانه»
- ۵۷..... «جمال روی»
- ۵۸..... «ای بهترین قاضی دنیا»
- ۵۹..... «پیراهن بچگی پدرم»
- ۶۱..... «پنجاه و دو هرتز»
- ۶۲..... «بازی بچه های جنگ»
- ۶۵..... «آسمان»
- ۶۷..... «باران»
- ۶۸..... «پیشانی»
- ۶۹..... «شب»
- ۷۰..... «غبار خاطرات»

تقدیم به

آن‌هایی که از طریق قدرت قلم‌هایشان، این نیروی بزرگ،
دست‌های ظلم را می‌شکنند...

پیش‌گفتار

اندر دل من درون و بیرون همه او است

اندر تن من جان و رگ و خون همه او است

«مولوی»

کتابی که در دست دارید، گزیده‌ای است از اشعار، ترانه‌ها، متون ادبی و دلیوشته‌های تعدادی از نویسندگان و شاعران کشورمان، که به خواست و همت خود، بصورت جمعی و با اتکا به قدرت قلم، تصمیم به انتشار آن گرفتند. با این حرکت شکوهمند، توانسته‌اند در باغ کلمات قدم بزنند، بگردند، شعر هایشان را از درختان الهام بچینند و شگفتی بیافرینند. نویسندگان این مجموعه‌ی پرفروغ، تلاش کرده‌اند دست به آفرینش چیزی بزنند که بتواند تأثیرگذار باشد؛ تأثیری که شعر و دلیوشته، می‌تواند در هر سبک و هر مکتبی، بر بسیاری از گروه‌های جامعه بگذارد، غیرقابل انکار است.

شعر، پدیده‌ای است که می‌تواند ذهن ما را در لحظات مختلف درگیر کند؛ لحظاتی که زندگی ساز است، لحظاتی که عشق است، مهربانی است، جنگ

است، صلح است. هر فکر پخته ای که تبدیل به نوشته و متن شود و از بلاغت و فصاحت برخوردار باشد، اثرگذار است و به دل می نشیند.

در انتها از تمام افرادی که به سرانجام رسیدن این کتاب، این کار فرهنگی-ادبی دست یاری دادند و با ما همراه شدند تشکر می کنم؛ ذکر تک تک نام هایشان برایم مقدور نیست، اما خود می دانند که بسیار برایشان ارزش قائلم. هر چند، بودند کسانی که از شدت حسادت و رشک، نمی توانستند ببینند که این کار به خوبی و درستی انجام می شود. با تلاش در راه تکامل ادبیات و تلاش در راه تاثیرگذاری مثبت در جامعه، می توانیم شرایطی را به وجود آوریم که به مفهوم «انسان» و «انسانیت» نزدیک شویم و آن را تکمیل کنیم؛ انسانی که در این کره‌ی خاکی، دنیا را بسیار تغییر داده است و همچنان به این روند ادامه می دهد...

سید محمدحسین میران؛

شهریورماه ۱۳۹۸

«گل نیلوفر»

گل نیلوفر آبی
بر بلندای يك بنای باستانی
آفتاب صبح او را می بوسد و
کبوتر صلح
بر بازویش می نشانند
آه
ای نیلوفر آمیخته به تاریخ
تو به فرا واقعیت
پرواز کرده ای!
مگر که آفتاب
دلی از رایحه نور
داشته باشد
اگر انسان نیز داشت
زمین
دریای گلزارها بود
دشت‌هایی سبز
خانه‌هایی به رنگ مهربانی
با پرچمی
به سان موی سپید خرس‌ها
و جنگ

تنها موجود زشتی بود
که با عزرائیل
از دواج می کرد

سید محمد حسین میران

«گل های کران»

مایلم به دور دست ها
به آنجا که تو را می توان یافت
يك جا
ثابت و ساکن
نگاهم را به نگاهت
گره بزخم
چون درختی سرو
که محکوم به ایستادن است و
سر خود
به پایین نمی آورد
دوری را غمی می شمارد
به گستر دگی کهکشان شب صحرا
راه ها را با سه شاخه ی سبز
در سر
با همراهی یادها
هزاران کیلومتر پرواز می کند و
مانند من
فقط می خواهد
يك چیز ببیند
گردش گل های گرانی
که در چشم نهفته ای

«مدفن سرد»

نبودن خنده هایت
نشیدن صدای رد پایت
ندیدن حس شیرین مهر بانیا
برای من
گودالیست فراخ
از آمیختگی استخوان‌هایم
با خاکی به وسعت غم
نه می توان گریخت
نه می توان گریست
و نه حتی تو
که مرا نمی خوانی
به سحر عشق
برای از جا پریدن
برای دوباره خندیدن
دوباره زنده شدن
دوباره رهایی
آیا دیگر نمی خواهی مرا؟
منی که هنوز همانم
منی که برایت دل سیر می میرم
حتی دوباره در زیر این مدفن سرد

«یادگاری»

بدیدم تك درختی در غباری
بگفتا از چه رو آشفته حالی
بگفتم تاب ماندن را ندارم
اسیرم کرده چشمانِ نگاری
بخندید و بگفت با آه و اندوه
یقیناً گم شدی در این حوالی
در اینجا حرفی از عاشق نباشد
بزن بر دشت اگر دنبال یاری
بگفتم بجز او چیزی ندارم
چه باید کرد با دستانِ خالی؟
بگفتا قلب خود را خانه اش کن
به سوی او برو بابی قراری
بگفتم قلب و جانم نزد او ماند
به دنبالش روم با آه و زاری
اگر هم عاقبت او را ندیدم
تو بنویس عشق من را یادگاری

«کشتی نجات»

سعادت بی حسین معنا ندارد
 که در خلقت حسین همتا ندارد
 ندارم ادعایی کاین دو عالم
 جوانمردی به جز سقا ندارد
 میان نوکران و عاشقاناش
 کسی چون من دل رسوا ندارد
 کجایید ای زنان پاکدامن؟!
 دریغایاوری زهرا ندارد
 شنیدم قطره ای با موج میگفت
 که امیدی به این دریا ندارد
 در این دنیای سرد و بی تفاوت
 دگر خورشید هم گرما ندارد
 چه می گوید زبان قاصر من
 که شعرم جا در این غوغا ندارد
 خراب است خانه ای کاندردرونش
 نشان از زینب کبری ندارد
 در این زندان عدالت را مجویید
 که اینجانامی از مولا ندارد
 ببوسم خاک پاک تربتش را
 کزان بهتر هم این دنیا ندارد

مجتبی بیات

«دریای بی کران»

خدایا گرچه من گمراه و مستم
 هنوزم دل به غیر از تو نبستم
 تمنایی از این مردم ندارم
 نگاهم را به درگاه تو بستم
 گناهان دیده ام را تیره کرده
 من آن رندم که در دوزخ نشستم
 در این آشفته بازارِ زمانه
 همان کالای بی خواهان و پستم
 پیام عاشقان عشق است و عرفان
 ولی من عارف دنیا پرستم
 هر از گاهی نگاهِ دلربایش
 گرفته اختیارم راز دستم
 نگاهِ آهوان شرمنده ی اوست
 گمانم عاشقِ چشم تو هستم
 تو که دریایِ فضلِت بی کران است
 ببخشم گرچه عهدم را شکستم

مجتبی بیات

«کوچه فرعی»

در کوچه فرعی پیچیده‌ام، دیوار سفید آن دستِ کوچه
 با یاس‌های آویزان شده‌اش نظرم را جلب کرد.
 جلوی چشمانم قرار گرفته بود، بوی مست‌کننده‌ی
 یاس‌ها روحم را جلا می‌داد.
 به سمت‌شان رفتم و یاس‌ها را میانِ دستانم در آغوش
 گرفتم؛
 تا جانم آغشته‌ی بوی خوش آینده‌شان شود.
 قصد داشتم نامت را با قلبِ کوچکم نقشِ دیوار کنم؛ تا
 هر که آمد و رهگذرِ این کوچه شد، نامت بر جلوی
 چشمانش دوخته شود و بفهمد عاشق‌ترین عاشفِ این
 شهر من بوده‌ام...

عطیه بهزادی پور

«آسمان و من»

آسمان حال به رنگِ تمام آرزوهای به باد رفته ام در آمده
است!

سیاه سیاه.

احوالش همچو احوالِ دلم يك دست شده است.

گرفته اسن و گریستن می خواهد.

ابره‌های لکه دار در کنارش نشسته اند.

همچو تمامِ فلاکت هایم.

نگاه کن!

چقدر می توان يك شب، در میانِ ازدحام سکوت

مانند آسمان باشی ...

عطیه بهزادی پور

«بائز»
په

می گویند:

يك پاييز بس است براي عاشق شدن!

اشتباه می کنند...

عشق که این چیزها را نمی شناسد! که

بخواهد سر موقع به سراغ قلبت بیاید!

تنها پاییز کار ساز نیست.

يك روز سرد زمستانی

بهار با شکوفه های صورتی رنگش

چله تابستان و دمای بالای شصت درجه اش

می توانند دلیل خوبی برای عاشق شدن باشند...

عطیه بهزادی پور

«کاش اشب یلدا بود یلدا بی پایان»

شبی زیبا و بلند قامت
تا دم دمای صبح
مُشت تا مُشت
آجیل و پسته
دور نبود از دستهامون
پدر می گفت از قدیم
خوشی و ناخوشی
مادر م ریز به ریز می خندید
پُر می شد استکان چای
داغ و لبریز
کاش یلدا بود
دور هم ، قهقهه کنان
کامان شیرینی و نبات
شب ، شبی دلزده
سرد و ساعتها ماتم زده
مرداد و سرما؟
سردی لبها؟
فصل ، فصل گرماست
اشك حلقه زد بر
گونه اش

آهسته می گوید این چه کابوسی ست
مرگ

معصومه البرزی

« چشم به راه »

هوای سنگین نیامدنت
تاوان تنهایی ام
خفه می کند بغض
گلویم را
دستان التماسم کوتاه
تیره شد
شهر خاطراتم
باران اشک باریدن گرفت
قلب آرزوهایم تپید
رویای آمدنت پوشالی
جای خالی ات ماند
وعده های دروغینت
به یادگار

معصومه البرزی

«نقاب»

گره به کارم انداختی
نیستی، بر سر زبانه شعر انداختی
بر رویم همچو نقاب پیری انداختی
چشمانم را بستی، بر زمینم انداختی
مجنون بودم، بر سر زبانه شعر انداختی
يك دل نه چو صد دل داده، مهتر را به دلم انداختی...

ساهره محمودی نسب

«ذکر»

ذکر تو را دارم
که نامت در ذهن من است
شب که حالم آشوب است، میدانم حواست به من است
نگفته میدانی، جاییت در سینه ی من است
نام تو را دارم بر زبان، عشق من بیداد کرد در جهان

ساهره محمودی نسب

«سجده»

يك عمر به دام عشق بازی افتاده ایم
آن هم از بیچارگی دست به دعا افتاده ایم
ز چشم همه از اعتبار افتاده ایم
همچو پیری خسته، بر زمینم انداختی
ما کجا، او کجا: میان فاصله ها افتاده ایم
همچو دهخداي شهر شدم که، دل داد، بر سر زبان ها بد افتاده ام

ساهره محمودی نسب

«زنده کوچک»

غصه نخور پرنده ی کوچک
خورشید کرکره چشمانش
بالا برود
خفاشها به لانه هایشان
بر می گردند

یاسر براتی

«چه بهتر!... برو!»

شده عمری مثلا حوصله ات سر برود!
نبض دلواپسی ات از تو فراتر برود!
سالها زندگی ات خیره بماند بر در
نرود ثانیه ها وقت ستمگر برود!

شده از پنجره ای ماه بیاید داخل
نشیند به برت بی خبر از در برود!؟

بروی کز بکنی گوشه تاریک خودت
آن که آمد نرود!.. از همه بدتر برود!؟

برودهیچ نگاهی نکند پشت سرش
همه ء دلخوشی ات لحظه آخر برود!؟

و بمانی بزنی حرف دروغی با خود
وقت آن بوده و بایست که دیگر برود!

دل اگر ساده نبودی که نمی نالیدی
گیر دادی که چرا رفت!؟ چه بهتر!... برود!

یاسر براتی

«ملخ ها»

ملخ ها چشمان مترسکها را خوردند!
کلاغ ها جوجه هاشان را
به مزرعه دعوت می کنند
گندم ها آسیاب می شوند
بی آنکه نانی پخته شود!

یاسر براتی

«رباعی قدیس عشق»

آیه ای نازل کن از چشمت مسلمانان شوم
موعظه کن با کلامت محوِ گفتارت شوم

کفر می ورزم که تو پندم دهی قدیس عشق
می شود روزی دلیل کفرِ ایمانت شوم؟!

ناهد سقاعید گاهی

«رباعی قدیس عشق ۲»

معبد و بت خانه ام می خانه ی چشمانِ تو

ای همه چاره ی من دستِ منو دامنِ تو

گر چه يك از آن هزارانم ولی امید هست

میکشم دردِ نهران چشمم پی در مانِ تو

ناهد سقاعید گاهی

«مرم»

من از بانیه گریه هات دلخورم
 اگر چه دلم سخت شکسته ازت
 اگه آهیم بود فرو بردمش
 خداشاهده بد نخواستم و است
 همیشه دعام بود ک خوشبخت شی
 با اینکه ب بختت لگد میزدی
 شدی وصله ی جورِ ناجورها
 شدم اونکه اسمش رو خط میزد
 همون روزی ک گفتمی درگیر شی
 دل لعنتیم پاشو زود پس کشید
 میخواستم بدستت بیارم ولی
 دل لعنتیت حتی من رو ندید
 نشستی جلوم با چشای تَرِت
 میخوای زخماتو باز مرهم بشم
 دلی تووی سینه ندارم ولی
 قدمهاتو این بار بزار رو چشم

ناهد سقاعیدگاهی

«امضا»

امضایت را بگذار پای تمام شعرهایم
چشم‌هایت شاعرم کرده
بدون امضای تو
تمام شعرهایم فاقد اعتبار است

سمیرا رحیم‌زاده

«بانس»
پپی

دل يك معجزه از نوع پاييز ميخواهد
خزان کند
بسوزاند
ببارد
اما فقط حالم را خوب کند

سمیرا رحیم زاده

«شکست شیرین»

چشمان تو جنگجوی ماهریست
ومن سر باز بی دفاع
چه شکست شیرینی خواهد شد
وقتی که تو حریفم باشی

سمیرا رحیم زاده

«آغوش»

مرابه آغوشت بسیار
هر روز هر ثانیه
گویی که بعد از سالها تازه همدیگر را دیدیم
یا مثل آخرین خدا حافظی
آخرین دیدار
مرابه آغوشت بسیار
لحظه به لحظه
بگذار محتاج آغوش تو باشم
بگذار برای همیشه تو را داشته باشم

سمیرا رحیم زاده

«تنهایی»

مرا اینگونه باور کن
کمی بی رویا کمی تنها
یه ادمی بی فردا
بی حس تک تنها
حال تو بگو با من
می شود
بازم با من بگویی ای عشق
بی فردا
بلند بلند با صدایی گیرا.....

نگین پناهی

«چکاوک»

عشق شایدم آواز
چکاوک هایی عاشق
باشد
در جایی دور دست که از تنهایی
آواز سر دادن
حس غریبانه آن چکاوک که در
زیر رگبار دانه باران در سوسوی
چراغ شکار چیان دنبال جفت خود می گردد
یادآور عشق جاو دانیست

نگین پناهی

«باران»

مرا از نم باران نترسانید!!
من خود خسته طوفان کشنده هستم!
در زیر بهمن برای زندگی چنگ بر یخ می زنم...

نگین پناهی

«دختر دریا»

ای دختر دریا و ساحل موج شالی
 دل داده‌ی رقص در ختان شمالی

ای از تو روشن چشم زیبای کبوتر
 مهمان تو تنها بر این سقف سفالی

باران برایت شعر تازه می نویسد
 همراه من بنشین بر این گلهای قالی

در جنگل چشمان تو گم شد دلم های!
 عشقی؟ تو از جنس غمی؟ شاید خیالی

تب میکند چشمه صدای پایت آمد
 با هر نفس لبریزم از یک حس عالی

بوسیده لبهای تو را شاتوت وحشی
 غم می خورم ای وای! جایم مانده خالی

«فال عشق»

بغض داری؟ خسته ای؟ يك شانه پیدا میشود

خنده می خواهی، شبی دیوانه پیدا می شود

قهوه ی چشمان تو فال من عاشق شده

خط به خط دیدم که يك افسانه پیدا میشود

مثل شعر، آواره ام در ازدحام کوچه ها

آن حوالی که تویی يك خانه پیدا میشود

گفته بودی غصه داری سمت دریا می روی

سرد باشی یه کت مردانه پیدا می شود

من که مردا بم ولی در این همه آشفتگی

تکیه کن نیلوفر م يك شانه پیدا می شود

سهیلا سقایی سها

«جادوی پرسه»

خشکسالی شد خودم باران برایت می خرم
کاسه ای شیر و کمی هم نان برایت می خرم

در تو انم نیست تقدیمت کنم تاج طلا
گاه گاهی يك رژ ارزان برایت میخرم

می نشینم بر لب حوض نگاهت روز و شب
قلب عاشق، ذره ای هم جان برایت می خرم

می شود با بوسه ای حتی مرا جادو کنی
قصه ی يك عشق بی پایان برایت می خرم

در کنارم می نشینی چاییت دست من است
جای قندان می روم فنجان برایت می خرم

این همه بی دست و پایی عشق میخندد به من
جای گل هم بسته ای ریحان برایت می خرم

«یادم تورا فراموش»

در خیالی نرم و عمیق
می نشینم کنار تو من
گوش کن امشب! قصه های مرا
شهرزاد قصه گویت شده ام.

نرم و آهسته میخوانم
شعری از نو برای تو
می نشانم نقشی از يك بوسه
جاودان بروی لبهای تو

امشب از هزار و يك قصه
سطر به سطر عاشقی می خوانم

همچو افسانه ای عاشقانه و ناب

در دل و یادِ تو من میمانم...

الهام سیدمصطفوی

«نیاز»

من و خیالِ آغوشِ تو
به صد جلوه و ناز
چو کودکی آرمیده
در آغوشِ مادر به نیاز
نیازِ منو خیالِ تو و
صدای موج دریا
هوایِ تو و نفس‌های منو
عشق شد آغاز

الهام سیدمصطفوی

«سوکرائی سعید محمدی»

سعید محمدی (ریره و), (۱۳۷۸-کرمانشاه) از یازده سالگی سراییدن شعر و داستان نویسی را آغاز کرد.

اشعار او به دو زبان فارسی و کردی و در قالب‌های متنوع است. در بخش ادبی نشریه‌های دانشجویی مانند هیوا و انگاره تجربه اندوزی کرده است.

«شرح عشق»

شعر را یارای شرح شوق و عشق یار نیست
گوش را شأن شنیدن شرح عشق انگار نیست

در شب شیدایی دل شاهنامه اشک و بس
هیچ شیوا تر ز اشک چشم, در گفتار نیست

کوشش ما بهر شرح قلب شرحه شرحه چیست؟
آشنا خود شاهد است و محفل اغیار نیست

شرشر شورم ز چشمان راوی این اشتیاق
این نشان مکشوف نزد دیده‌ی هشیار نیست

مشق مشتاقان کجا عشق است و شور و اشتیاق؟
عاشق بی خویشتن را مشق اندر کار نیست

هر که شد شیدای شمع روی شاهد, شاهد است
شیفته را جز آن نشان و مرشد و همیار نیست

اشك شسته شیشه ی دل را و شاهانه شده ست
آشیان عشق تو شهر غش و زنگار نیست

گر شدم شوریده و مست شراب عشق تو
بخششم شامل شود شاید, که دل مختار نیست

دل ز نوش عشق تو گشته پریشان اینچنین
مشکل از قلب پریشان ز غم سرشار نیست

شاعر شیرین سخن بشنویکی پندم به گوش
شوکت شاهانه ی او, جا در این اشعار نیست

سعید محمدی

«برنگاه حشمت»

به خیابان‌ها که قدم می‌گذارم هر لحظه منتظرم
 پرت شوم از پرتگاهی که جلوی چشمانم جان
 می‌گیرد
 کوچه‌ها بوی تو را بام به بام می‌چرخانند و
 سنگینی نگاهت را میان ابرهای بغض گرفته
 احساس می‌کنم
 در شهر جایی برای نفس کشیدن نیست! باد
 نبودت را به رخم می‌کشد و من میان این
 پس کوچه‌های غم گرفته دنبال گمشده‌ای
 می‌گردم که گمشده نیست..!

لیلی عشایری

« حماقت محض »

حماقت محض است ولی روزی به باد اعتماد
 می‌کنم و خود را به دستش می‌سپارم
 یا به زمین پرت می‌شوم یا ثابت می‌کنم که
 شرط پرواز کردن بال نیست.

لیلی عشایری

« شب‌های دلگسلی »

و باز شب شد ، هجوم خاطراتی دردناک که تنها قلبت را
 نمی‌سوزاند؛ خدشه می‌اندازد بر سرتاسر روح و تار و
 چشمانت که به خاطر پرده‌های اشک کلافه ات می‌کند و دلت پر
 می‌شود از این همه بی‌کسی و تو مثل همیشه با کمی لبخند و یک
 عینک بزرگ که گودی چشمان خبیست را بپوشاند خود را پنهان

می‌کنی پشت چهره‌ای که تو نیستی ، تو جا مانده‌ای زیر غباری از
خاکستر که جانت را گرفته و روح را تکه تکه کرده اند.

لیلی عشایری

«من غمگین»

به چشمانت که خیره شدم موجی از دریای غم را دیدم که هرچه
به صخره می‌خورد به ساحل نمی‌رسید
حالتش بر ایام آشنا بود، کمی بیشتر که نگاه کردم دیدم که در نگاهی
تصویر من است
چیزی درونم فرو ریخت ، غم من که این همه بخوامی کند خود را ،
چرا هیچوقت کسی از آن حرفی نزد و آن را ندید؟

لیلی عشایری

«تقدیم به حق پرستان جامعه و جهان اسلام»

انسان، می تواند ارزش های ذاتی خود را کشف کند و با کمک خداوند، انبیاء و کتب آسمانی از بدو خلقت تا زمان رحلت، به کمال برسد؛ این نکته را می توان به درستی در آیات نورانی و پرفروغ قرآن کریم مشاهده نمود. انسان، از طریق سپاس و شکرگزاری در برابر خالق یکتا، این بزرگترین عالم دانا، به خواسته های خود می رسد و بدون رفتن به مسیر انحرافی چپ و راست و به جای آن، حرکت در مسیر مستقیم، به بالاترین جایگاه ها حرکت و مزرعه آخرت را آماده می کند. در این دنیای ما، تمام اعضاء و جوارح، تابع انسان هستند، اما در روز قیامت، تابع میل او نخواهند بود و در وقت لازم، شهادت می دهند. تمام اعضاء ما مسئولیت دارند و باید در جهت درست از آنها استفاده شود. باید در تمام لحظات، در تمام ساعات، در تمام دقیق عمر، به این نکته توجه کرد که خداوند بی نیاز است و در اصل ما به او نیاز مندیم و سربازان خدا که همین اعضاء و جوارح انسان است باید از دستورات او پیروی کنند تا وارد بهشت الهی شوند. اگر انسان به حقیقت آیات قرآن، ایمان بیاورد، عمل کند و شایستگی خود را نشان دهد، بی شک وارد بهشت الهی خواهد شد. با توکل بر او و توجه به احکام دین اسلام می تواند به حق برسد؛ کفایت با او به این حقایق بگوید: «خدایا تو را می پرستم و از تو هدایت و راهنمایی می جویم مرا به صراط مستقیم، هدایت کن» این حقیقت است، حق است و ما نیز به آن اعتقاد

داریم. نماز برپا می‌داریم، زکات می‌دهیم، حج می‌رویم، جهاد می‌کنیم و با این اعتقادات درست و با حمایت رسول خدا، ائمه و دستداران ایشان، حتماً به بالاترین جایگاه و کمال می‌رسیم.
ان شالله .

صدق الله العلی العظيم

سید ولی اله میران

« سردار نام آور »

قصه ما قصه شمشیر بود

قصه نام آوری شیر بود

يك يك ايرانيان مغلوب جنگ

مرز ما را می برد یونان به جنگ

شوش و بابل هم به جنگ دشمن است

دشمن ما همچو يك اهریمن است

صف کشیده دشمنان بر جان ما

تار سیدند بر در ار جان ما

چون سکندر عزم راه پارس کرد

قصه تاراج ملك فارس کرد

ليك غافل بود از سردار ما

مرد نام آور، یل بیدار ما

در نبردی سخت کوش و تن به تن
آریو برزن و یاران وطن

در محل تنگه تنگ تکاب
حمله ور گشتند سیل آسا چو آب

صحنه جنگ يك سره تاريك بود
تار و مار دشمنان نزديك بود

ناگهان شد يك خيانت در سپاه
تا سکندر شد برون از تنگ راه

چون ندارد طاقت خواری سپاه
جملگی ماندند در آوردگاه

پس به پاشد جنگ، سخت و تن به تن
جمله سر دادند در راه وطن

آریا برزن تن و جان را فشاند
تا ابد نامش به دوران ها بماند

یادم آمد گفته ی آن یار پاک
در ره خاک وطن، هر ذره خاک

جان فشانده جمله ی نام آوران
تا بماند خاک ما امن و امان

ای خدا، ای حامی ایران زمین
خوار بنما دشمنان خصم و کین

آرمین ویسی

«رباعی دیوانه»

دیوانه را در دل عاشق ویرانه زدند

عقل غم دیده را حدز بیگانه زدند

عاشق کدام است آخر عاقل یا که دیوانه

عشق عاقل بدکاره را بر سر دیوانه زدند

علیرضا عیوض نژاد فیروزسالاری

«جمال روی»

به نام خدای بزرگ دو عالم
تورا زاد جـدا از روح و ز آدم

به خلقت در دهان هست انگشت جهان
به رحمت در زبان است ذکرت دم دمان

تورا زاد که این خاک ملالش
نباشد حرفی از رنگ سیاهش

تورا زاد که طاووس به زیبایی ننازد
نگاهی به سیمای چو ماهت بیندازد

تورا که لعل هاز سرخی بمیرند
تورا که مجنون هاز لیلی بمیرند

تورا چه نام که گر دریا شود جوهری
و گر درختی ز تن شود مدادی گوهری

نتوان به هرگز تو را گفت که جانا
فدای چشمت من جانم به قربانا

علیرضا عیوض نژاد فیروزسالاری

«ای بهترین قاضی دنیا»

می دوم به سوی منطقی بودن ،
اما چشمانت دستگیرم میکنند ...
با گیسوانت دست بند میزنی و مرا به
انفرادی ترین سلول قلبت می اندازی!
منی که حالا سر خرگ هایت را میکوبم که
ای زندان بان عشق! مرا رها کنید
عدل باید داد در دادگاه نگاهت،
ولی بی فایده است ...
میدانم ... آری میدانم که باز با جوهر خون
رگت بر ایم حبس ابد نوشته‌ای ...
باشد ، ای بهترین قاضی دنیا

علیرضا عیوض نژاد فیروزسالاری

«سیرابن، بچگی پدرم»

دلم هوای کوچه‌های قدیم را کرده
همان‌هایی که هیچ وقت از آنها عبور نکرده‌ام
فقط عطرش را از بوی پیراهن بچگی‌های پدرم بوییده‌ام.
دلم درِ چوبی قدیمی‌ای می‌خواهد.
شب از راه برسم و کلونش را بکوبم.
صدایش در کوچه‌های کاه‌گلی طنین امنیت را پژواک کند.
و بوی درخت یاس همسایه مدهوشم کند.
دلم يك گیوه می‌خواهد
از همان‌هایی که ترسی از پاره شدنش نداشتند.
وصله پینه‌اش می‌کردند و هیچکس تمسخرش نمی‌کرد.
دلم آدم‌های قدیم را می‌خواهد
همان‌هایی که ورد زبانشان خدا قوت بود
و با لقمه‌ای نان و پنیر دهاتی خدارو شکر می‌کردند.
دلم صبح‌های قدیم را می‌خواهد

همان‌هایی که با نان گرده و سرشیر ضعف دلشان را می‌برد.
همان صبح‌هایی که در آن دغدغه حالا چه بپوشم نداشتند.

مهرنوش یعقوبی

«نجاه و دو هزار»

و شب مرا در خود می بلعد
 به خود میپیچم و صدایم را خفه می شود
 مثل نهنگ پنجاه و دو هزار شده ام
 از دور صدایی می آید
 انگار او هم با اقیانوس دست به یقه شده است
 من به خود می پیچم و نهنگ فریاد می کشد
 اقیانوس بی رحم محکم دهانش را می فشارد
 شب مرالال کرده ست
 او تقلا میکند و من تقلا میکنم
 شب و اقیانوس میخواهند به هر دویمان بفهمانند
 اینکه هر دو در جنگ بیهوده ای تلف می شویم
 او نمیخواهد تنهاییش را بپذیرد و من...
 و من نمیخواهم مردم شهرم را کر و کور ببینم

«بازی بچه‌های جنگ»

یادش بخیر اون روزا
بازی با بچه‌ها
بازی با تفنگ بود
تفنگها بی فشنگ بود
اما یه روزی دشمن
اومد به خاک وطن
حمله کرد به کوچه‌ها
شکسته شد تفنگ‌ها
حالا دیگه بچه‌ها، به دست گرفتن تفنگ
تفنگ‌های پر فشنگ
کردن حمله به دشمن
دشمن خاک وطن
خیلی از اون بچه‌ها، به عشق خاک وطن
حمله کردن به دشمن، گذشتن از جان و تن
بعضی از نوجوون‌ها، غلتیدن در خاک و خون

که پس بگیرن وطن، از دشمن پست و دون
 برخی دیگه از اونا، در راه خاک میهن
 دادن یه نیمه ی تن
 اسیر شدن بعضی شون، به دست دشمنِ دون
 کردن دفاع از وطن، عبرت بشه براتون
 فرح ناز کرم پور
 می خوام بگم:
 می خوام بگم براتون
 اونم از دل و از جون
 که وقتی بچه بودم دشمن اومد به خونه م،
 آتیش زد دل و جونم
 اون دشمن بی حیا حمله برد به خونه ها
 اول می کشت بچه ها، بعدش مامان باباها
 بچه های بزرگتر، چفیه بستند بر سر
 کردن حمله به دشمن، اون دشمنِ پر خطر
 بسیار جوون های ما، شهید شدن یا اسیر
 که بین او نها هم بود بابابزرگ های پیر
 بار شادت تونستن آزاد کنن، این زمین

بیرون کنن دشمن و از خاکِ ایران زمین
جانبازا یادگارن، یادگارِ اون زمان
بخواین میگن براتون، خاطرات اون دوران

فرحناز کرمپور

«آسمان»

لر زید ناگهان دست هایم
با عاشق شدنم
خواستم عشق
باشد
پناهگاهِ دلواپسی هایم
خواستم با عشق
پرواز را ببرم به آسمان
تاراهِ گریزی باشد
برای تمامِ غم هایم
آی عشق
نهان شده زلالیت
مهر بانیت
و من
و
دل
هر دو
نگاه می داریم

چهرهٔ غم‌آلودمان را
همواره به سرخیت
میثم قره باغی دوری
با اینکه دلم خانه احزان شده اما
پر می‌کشد در هوس دیدن چشم‌های سیاهت

میثم قره باغی دوری

«باران»

(تقدیم به مادر بزرگم آن طوبای باغ بهشت)

وقتی که نیستی

بغض می گیرد

گلویم را فقط

این لحظه عاشقان را

فریاد می گیرد فقط

زمانی که هوای گریه داری

شاعر نباشی بهتر است

امشب تمام لحظه ها را

باران می گیرد فقط

میثم قره باغی دوری

«پیشانی»

پیشانم
بی دلیل
طوفانی می شوم
بی بها می بارم
در حضور باران خشکم می زند
بهمن می سوزد
و شهریور یخ می زند
هیچ چیز جای خودش نیست
انگار تقویم سال گم شده
بیا و بمان
خدا را خوش نمی آید از نبودنت
اینگونه سال بهم بریزد

صابر سیجانویان

شب

شب

سکوت

ماه

ستاره‌ها

امشب همه هم صدا شده‌اند

امشب همه هم قسم شده‌اند

خیال تو را

با من درد دل کنند

آنها

از تو بگویند و من

تا صبح گوش کنم

صابر سیجانویان

«نهار خاطرات»

قطار خاطرات

هر روز

در این شهر شلوغ

از نگاه چشمانم می رود

و تمام تمام من را

به نبودنت فرامی خواند

دیگر امیدی نیست

از خاطراتت زنده بیرون نخواهم آمد

صابر سیجانویان